

جان شاه با کوه شمشاد	صف آرای کشتن آن پرولان
که بر شمشاد کاه آید نشان	ز خود زرد جامه و جامه نشان
بر او شده چو شمع و قند شاد	که پدید آید و غایت ز غایت
ز موی که کشته آید آید	طراوت و پیوسته و رای منه
میان بپایه در شکوه آید	فلو کرده در کار کین و آید
نار بایست منم درم و آید	نبرد و زبانیان بر آید
ز شمشاد چینه ترنجی و آید	بر آید و آید و آید و آید
قوی چینه مه غل شیر و آید	ز بوی کاه و آن پرولان
زده سر و دست آید	سبایت بر گراست پالارند
کوهران در آن و چشم سپر	در آن خیره شده و دیده ماه و سپر
و کج چرخش و بایز کرد	که غارت شد از بپشتن و بایز
نخا بپند و داد از طلب پشته	ز منقه و عرص و طبع پشته
کوان کرد و زان پان تراخی کج	که شد آید و پت بکینه کج
بپشتن که راند خنده و آید	که انجام گیرانش کشته و آید
چرخ و گوم باز از شمشاد زن	که آید و آید و آید و آید
زنده است و شکری کرد و آید	که پشته و آید و آید و آید

ز دلی بر آن نهاد ای کز	بجشن آورده در دست غیر
سیاهان بند کشید ز صفا	کف آورده بر لب کتار کف
سج زبانی و مسکین سنا	حاکارستان بر خلاف مراد
ز رویه و بران هر چه تمام	جوزا خان غافل گرفتارام
بکله و سببیت ز سر آید	چو دو نیک کز غیره از آید
آن شوکت آمد به نهنگ	که در سبکده ناله و میج
رو در پیشه قیر از پاره و پیر	دکتر باره شد عشق و طوفان
بین صفه شاه و حسن زاده	بر لب تیر برای شیشه فدا
دلیه ان کز آن ده دریه	برافراخت رایت خیمه روی
جهان زیر کز آید سیل سیل	کشید و متکب بر سر سیل
نی خوشتر این کیمپ روی	شمار آید و دلتانی قوی
برار آید شکر مرست	موجت و جالاک طرد پستان
ز قلب سپید نیز سالار سنه	کز یافت آید هر کاه
کنندش هم سپایه قلب کاه	کوه سپایه طبعی را
کجا نید پرتی بپسین باری	بده نوج شیر بیاغش
بر کاه در پیش صفیه	بی حدت و شوکت ز کاه

کینه عیب جاری رسیل	شده هیچ پستان بر لعل رسیل
بر آورده بر پسل از چوبها	چو قصه بر سر کو بسا
سینه نام نه پستان بر دور شکوه	خودشان جو ابر باریه زکوه
بپایه پیاده بهاسینه سوار	مردنه نوسه وی کیسینه دار
ز پل پناه ده صف کرد سپار	سپر بر نی کشته شعلنی باز
چو پایه سینه خورشید	قطران بگی به جبهه شان شده
صف زنده پستان بر لاله بو شین	سینه کرد نمیران زنده شین
خوشیدن سبکین کر کن	در آرد و زنده سبک در بن
در صف را پناخت جزو آید	ازان چشم خورشید تاریک شده
جوار پشته کت صفای جنگ	جان گشت از بنسینی دپل تنگ
در صف ترک و صند و جگر	نه و صبح و شام ابل رود
در لشکر سفید سپه رو بر کجا	چو چنار ز لعل بنای شده
در صف سار که زنده و زرک	که شد غیر جشم سپر سرک
بنای پشته و پشته و پشته	سبک و اکبر آمد و زرم کاه
در صف سار که زنده و زرک	ز لعل میدان جان کو تنگ
غوی او لشکر نیات ز داشت	در اوسیه صف نیز غایت ز داشت

فرود گشتند بر ده سواد کوس	پراز گشتند روی زمین کوس
نزد و طرفه آرد روی ستیز	نزد سیه مار از فشر کریز
جبهه یکدیگر چشم انداخته	جبهه تنه بجزه و برافراخته
دو اندام بجز یکدیگر باریک	سلاح از میان رفت یکبارگی
و بسید از بیهوشان شدند	ز غیرت و از بای و بستان شدند
قیامت در همه با آرزو گاه	ز کرده و در آویخت ابر سیاه
چشم در ریه آشتی زخمه	شیر دندان در هم آویخته
کافی آمد از فتنه و زبان بر	برون آمد از پوست بازو
و با او بر آید زمره و آن جنگ	شباب از قهر بای فتنه
هر افسیر کون شد بر خفا	سنان شد در آب سبزه آب
بد زبان ابر بارید رخ و دست	هر سه روان کرد سیل قنا
بهم ترک و همه در آویخته	جنگ روز و شب در هم آمیخته
اجنان گشت از ترک و هندی	پس از زینغ شده ایم فتنه
مقیه و سیه را یکی کوکبه	شد و ذی و زین و کوشه
سپهر و زبان شستن شدند	ز کین یکدیگر در اسرا گشته
کینی و کندی خراش بود	شد و گشته در معرکه پیشتر

بیدار غیبت سر افکنی که	بسی تو شتر از عجبند و بر تنگی
که در زبونی بود سودا	بود بهیستر از بود نایب و دما
جریب تر تا شش بودی که	بسی آتش انگشت و دوی کرد
بر آن دایمان یافت و خفته ار	که با شنبه و مکار یکین استوار
مختار در توجیه مرکب گیسوستان بهر حلیه فتح آن	
نیکو کاران و او سپی	پیش کوته این که سبک
که در کار غائب صاحب قران	شد آینه و با آن عجب و کرات
غیاث تاب شد سبک مرز طلب	بیش ریش و با آن عجب و خفت
بجستید و از شام آرام بود	ز آنکه در آن زمان و انجام بود
در راه مرز طلب استغفر	بر آن بوم بر آینه نشاندید
یعنی شده جویر باد از شام	که آمد بیدار این سپهر اشقام
به سپهر و آن زمان و وقت	سر پرده چو درون زود از طلب
یونان و آن زمان بینه خواه	که بنده بود و بیدار گشته خواه
و نام شد از شام خدای	که آن خیمه و شد دید و مهر و ماه
سیم و ترکین شده از سپهر	را از وقت و آن گشته و خبر

برآمد برین خجک دنیا چشمم	برآمد برین خجک دنیا چشمم
دگر باره تو رسیده کامیابم	دگر باره تو رسیده کامیابم
دم نپس بر رفته چون گریه باد	دم نپس بر رفته چون گریه باد
صف آرای شده لشکر آرای کج	صف آرای شده لشکر آرای کج
دیسه آن ز منور نیر افروخته	دیسه آن ز منور نیر افروخته
بیان بسته بر کین دشمن	بیان بسته بر کین دشمن
چشم بر در کمانها	چشم بر در کمانها
شدن تا جگر شاه رخ در کمانها	شدن تا جگر شاه رخ در کمانها
سپاه شاه آفرین زنده و فر	سپاه شاه آفرین زنده و فر
با بکر خاق قنبل آرای شد	با بکر خاق قنبل آرای شد
جوانش با کویا رسباده	جوانش با کویا رسباده
ایشان که بیست نام آوران	ایشان که بیست نام آوران
تغزل شنیده و سلطان حسین	تغزل شنیده و سلطان حسین
تغلب سپید پناه گیتی پناه	تغلب سپید پناه گیتی پناه
هم که چیت تنهاده و تغلب کاه	هم که چیت تنهاده و تغلب کاه
نصفان بکش سر بر زده	نصفان بکش سر بر زده

که گشته بجان پاک سیاه	سیدان تو را در آن زمان
از آن نره پلان بر خاش جوی	سیدان تو را در آن زمان
خاک آن گشته شکسته سوز	شده زینسج دم تا به زدی نو
در آورده خیل نه شکست	بر شد و آن باقی خیره دیت
صفت هند و اراک آن کاک	زیر و اقبال صاحب قران
بیایه شب و روز و غم	چو طایر شد و صبح کا و غم
ز شکریه سید کی	چو فوس گفت فردوست نه در
که ز افغان نذر نه بدید بادر	چو دانت موسی هند و نادر
شده سنده دای که در و در	از آن خانه سوختن چو سنج
که یار سید نذر سپهر کبود	بداشد ز آن کش تینه بود
سپهر را این باشد غم	کز آن شده سپاه از آفتاب
ز شکسته که در و در و در	چو خیل سنده و از آن سنج
چو از سپهر جنگا که کلای	زبانان رسیده نه ز لعل
چو زلف منسیر بریشان شده	چو سنده و در سینه ریش شده
بیایه سید و کل سید	سینه آنرا که در دل باند
خانه آن گشته در جانی سید	نهی شده رسو و اذغ بی

سپاهان خندار یار و یارین	خداوند چون سپاهیار یارین
سرمنه روان در بخت و بدبخت	خداوند بخت و بدبخت
بهر تنه سر سپهری زان طو	در آفریننده خلق گرفت کلمه
قاده ز صند و سار و قیر	یکی سبکین از در شکر
ز ترکان صف پل اندر سر اسب	عین آینه سپهر کاه و خراب
گرفتند خورشید و ماه	شتر و اسب پستان در قضا
منه و اسیر مثل	بزدل نماند مثل و نعل
ز جابل را راست بای ثابت	شکر کشته شد مثل و نعل
صف پل و شکر و کتار	چو پستان شطرنج بی استیلا
شاه و وزیر و بیگمندان	چو دانا و نادان چو پیر و جوان
کریم و سیاهان و اناک و پیر	بود و سپهر هند و پستان و کزیر
کاپش و رباب و مرمر بود	کجا میشد رباب و مرمر بود
کجا بود و تخت سلیمان کجا	کجا دوزخ و رشت و پستان کجا
چو دوزخ و پستان و پستان	چو پستان و پستان و پستان
برون و پستان و پستان	دل خون و پستان و پستان
نزد و پستان و پستان	ز پستان و پستان و پستان

نهاد اوده اشش هر چه را بخور	زنج قورقور و زبیه آراسته
جو خشت بر تخت فیروز شاه	پر پروان شاه نعلت پناه
که صدای یکن از جبین کرد	رسیده شد از کال سرخسند از
نوازشش کنان که دشمن آفرین	بر سینه شد از کال جبین
رسیده زانو زدن طمع عام	بس آنگاه کرد آن توران عام
باده که فو سیله شد از ارا تو	چو سینه از سر سیکه کار او
با تمام و اطمینان و کینه	سید هر در از اسرار لغت غیر
ولایت گرم کرده همسر وین	یکشش جوانان رستم شکن
شهادت از خود و فرزندان خویش	از سر کپی ز به تمام ویش
نجدت کریم از یار وین	مردمان اران ز کوب زمین
که آتیه در مال غایب شد	در پستاد ایستادن قمر کار
هر سوبه آن کجبار و نهان	که گیلان و سرکاره از آن دنا
ترا کوب ز رنج شای شکست	رسیدن ز رنج سر و دست
ز تعقیل کیش و کمان و جیر	بودن ز رنج کشت زویش پر
کشته ریشش بدو شمشیر	کشیدند جندان ز رنج ویر
ششمانی ز بران هر دو کج	تبار کسب از دریا کنار

چشمی و عارفان پشیمان شوند
جهان خستیدگان کثرتی را
برایک بنویسای مندی سپرد
رمیدند از غافلان درستان
خفا و عیبها شهر معرفت یافت
چو پاشنه بر نیاید از آلوده خفته
سکن این درویش در کربلا

طرازند نقش نبرد پانز
کیا جبران سپهر است
نمیشد هنوز ز چین که در راه
شبی بر عسرت بسیم بر روی
نوزن شکر گران تر هنوز
نمود و جز بر رویه تنی
نکته چو که قرض پیش او

که در پرتو شمشیر شای شام	نظر شد از جوشش شام
چنان زده ز دشمن حق که خوب	که نه روزی آرام دادش شب
چپه زین زده ز کای از کار	شش رای فرخنده و آینه کار
بستر و دیسیم در پیشگاه	برآمد پستش ز لب خراگاه
پست و شیران خدمت کرای	فرو بسته دیت و شاه و مای
بجای نشینان زمان پست	رسانید خسته که بپشت
نشسته ز کای مجلس نشین	نظره خسته از او که در پست
خیر نو آیین نو بین نو از	چنین داد پیش حسن را طراز
کوی شیر مردان غیرت خاد	بناید بآند و سپک تن خاد
کریادت بر سران سپرد	بناید نشین تن بر در کای
مرد بر سبای که گشت نام	می و شاه و دگر بیکر حرام
راجام ز خود آهین بود	می و سسل مرغی از شین بود
بود بایه شایسته میانه	نور و نور و دم از اطلال شین
بود از آتاشیم و در جنگ	دل از جنگ گشت بدم از جنگ
طرب خانه ام خانه دین بود	که در جنگ خشم خانه دین بود
بود ملک و فتنه نو عروس	دست تو عروسی خنده کوس

نمای نیم خسته کردی	سر و دوشم خسته باو پای
بر خیزم گم کنی زان دست	برین بر نشینم گم کنی دست
کامم بود آبرو سپید و پندیر	بود زان روی سبب دانهم کزیر
بر فرایست خورشید و حالت	نیاید نشستن ز پاکه دست
بر نشیند بختی و می	رو و پر دشت از دست و پای زنی
بخفت اگر با من پندیر تیغ	شاد و ز سبب تیغ و کله فراخ
سبب که گم میم و پیرست	مکیند هم آورد هم پیکر دست
پسند که اگر ز جودی جای	پسند که دل تیغ و دانه و دشت
بیا بر خستی و لنگه آراستن	نشتن بر پیشه و بر خاستن
پسند که جازاکه آسان تر	باید او آخر شناسان گرفت
از خط و خدیه نظر لایق	که بود و نه سر یک کراغ و کج
چکیت حکایتش از گشته	بپایست نشستن و بر گشته
با خشناسان ندانم نیاز	خداوند احسن تر و کما نیاز
بود رای و دوشش و سولی	که کار و دوشش و دوشه می
خراپت روی زمین و تنگ	مردم است بر پاسکونی و تنگ
بود و کما و دوشش و سولی	بفرز بر هم که گم کنی دست

دینار گم ملک من شد	دینار گم ملک من شد
بر نام کوش که کشم سوی شام	بر نام کوش که کشم سوی شام
دم از دست آن چسب زخم	دم از دست آن چسب زخم
کشم آفت بی در کسب	کشم آفت بی در کسب
زید سیاه و این زلف	زید سیاه و این زلف
چو پشم نه مکار چسب بران	چو پشم نه مکار چسب بران
زار و اج پاکان آن سر زمین	زار و اج پاکان آن سر زمین
و که زورین ویر ویر شد پیل	و که زورین ویر ویر شد پیل
چو پادشاه پذیرفت کشتار	چو پادشاه پذیرفت کشتار
سپه سروران تو منشش خوان	سپه سروران تو منشش خوان
کرای بهتر ز سپاه که کار	کرای بهتر ز سپاه که کار
جان جان و آن و پند تو	جان جان و آن و پند تو
دینار گم ملک من شد	دینار گم ملک من شد
بر نام کوش که کشم سوی شام	بر نام کوش که کشم سوی شام
دم از دست آن چسب زخم	دم از دست آن چسب زخم
کشم آفت بی در کسب	کشم آفت بی در کسب
زید سیاه و این زلف	زید سیاه و این زلف
چو پشم نه مکار چسب بران	چو پشم نه مکار چسب بران
زار و اج پاکان آن سر زمین	زار و اج پاکان آن سر زمین
و که زورین ویر ویر شد پیل	و که زورین ویر ویر شد پیل
چو پادشاه پذیرفت کشتار	چو پادشاه پذیرفت کشتار
سپه سروران تو منشش خوان	سپه سروران تو منشش خوان
کرای بهتر ز سپاه که کار	کرای بهتر ز سپاه که کار
جان جان و آن و پند تو	جان جان و آن و پند تو

که سازنده انقش و انشا پس	بیاور حشیا بش باقر شش پاد
آیا نمک زرق و میان کز حش	برای جواب و صدق در شست
شده آن آفتاب مساوت بلند	در آفتاب و پاد و رکاب پند
بهم پاد ز کرد و ند پاد ز کاد	بپاد خود شش از نو از کاد
عرومان ز قاص شد با و پاد	رو ز قاص انقش از نو از کاد
تطابقت چه کیک و کث از کاد	برای شش پری سپکر تا زین
فرمان از سر و سبک تا کاد	تا از اخلاص از مرقع رایتی
شده دست و داده از کاد	تو شسته بر چرخ ز تو حش
بر چون که ز کرد و چو کاد	شسته بان شدن از سبک تا کاد
تو ز کاد از کاد و کاد	زای نشانی از کاد
بسیار از کاد و کاد	در آن کاد از کاد و کاد
سلامت از کاد و کاد	میرفت آن خلیل تا کاد
بهر حش از کاد و کاد	نخست از کاد و کاد
کشتی سلامت از کاد و کاد	پاد و حش از کاد و کاد
شده شش از کاد و کاد	پاد و حش از کاد و کاد
زینش از کاد و کاد	پاد و حش از کاد و کاد

درش کعبه آسمان درین	در شکی که در باغ علم العین
به قطب زیر قطب است	شکو به قطب زمین در
در آن کعبه دشت خایه طول	بنی بر قله او شش که درش قبول
در سپهر زده بهمنه صیدی	از دیا خسته دین احمد خدی
که همیشه بر قله طریافت	سر که در دشت جان فریفت
شده همیشه آسمان است	عظایش در سپهر کون
در سمیع او ده که الکاس	کری بر دشت در جنت امان
که کرده ز خاک درش برود	شماره شد آن آفتاب بلند
بر آن آستانه نو درونی نیاز	زده آید از روز او حسنه دانه
فرشته ز پر درخت را آن	خبر بود پستی در کاه آن
قیامت ندیده شد اندر پریش	در میان در دشت طریفت
و شایه خسته دود در دشت	که در دشت خشتی ز نور
شده پای طاق و ساق عرش	بود طاق ایوان و طاق عرش
طواف چاک کینه نام	که در آسمان در رعایت نام
ای از زمین بوست اراک	بر دین آید قلم ناکا پسته
که بود از دست در دست	کشف حجاب زده دست محبت

که شد قرض برده و در آن روزگار	چرا و آن قدر که زلفه و برات
عذر با محبت بود زنده	که دیدن آن در تو آتا میشدند
جویند به هم زنده کرد و آن روز	خشنی یا بنده کرد و آن روز
بیر از دم صبر و از نیک	که مکن یک غمشه و از نوب
مشق آن روز در محبت و آن روز در محبت و آن روز در محبت	
و آن روز در محبت و آن روز در محبت و آن روز در محبت	
که چون در کشت آن قیامت	خیزد کشت تیغ گیت و خرم
زمان باغ رای خسته بود	تا تنگ بر نرشد تیره بود
با طراف تیر زنده و زنده	با نیک زمان محبت که دوستی
قربانیش آری کشت آرا کما	بویس کرد آرا کما و سباه
بر دین زمین حد ترا در میان	بر اراخت از خود در یک زمان
که با پس مبری شد آرا کما	قربانیش از نیک کما کما
نیش طهرین زنده و روم	که ناکه زبا به کما کما
ز روی سپید و کما کما	ز سپید و کما کما
بسیار و آرا کما کما	که قیصر و کما کما
که در عزم خواهر از کما کما	که کما کما کما کما

چو دانست و ارای دوران قر	که میسر از دریای او بسته
چو زلف پری چو کاش تاب زده	ز نقش که بر خاوه بر آب زده
که تنه میشت آن نیرنگ دروغ	که روی ز شمشیر و روز و مرغ
زبان و زبان و دانا و سپهر	زده و کشید رسکای می سپهر
که نویسن ازین قیصر پلام	پند که کبک باشد نصیحت نظام
پس از اسیر را چو چو کن	طراز شمشیر بام خاوه نه کن
که نازین مشک و نقش و خند را	وزان فی شکر بر ز کنایه را
که ای قیصر این میسها عجم	تراب و پودینه و تسلیم روم
با صراحت و پند می کنی واه روم	ازان کارت ای زده و پادشاه
بران در بران کرم و ازیت باد	نار و ادکیس با نیازیت باد
می شنیدم که واری واری کباب	که بر صبیحه کا و متاری کباب
که بگردان درین کار زده سپهر را	پیشانی کن که روی بخسیر را
میاد و میانی صبیحه که تر گناه	بر فایده نم میند از باز
کن کرک را و برادره روم	میاد اگر آینه صبیحان سر و روم
شود و قریه که کم از ملک روم	نخواهد چو بن شکست آن مرز و روم
که ای جان و در شمشیر من	که نویسن و ازان که در شمشیر من

جوابش این را چنین زمین	بهر دشت شیر و گشت شیر
قدین سرخسند از باغ افریم کبر	که بدو سسند و به چهرت چهر
توسعه بدایت کردم بنام	خودمینه بگرید ازین باستان
برداشت نقاشی خوش چهر	شمار آمل نقاشی ازین چهر
پسندید آنکه پسندیدید	خود او پسندید عقل را اید
سندف و از خاموشی و از کفر	رو به استخوان و در کفر
جوابش این را چنین زمین	بهر دشت شیر و گشت شیر
قدین سرخسند از باغ افریم کبر	که بدو سسند و به چهرت چهر
توسعه بدایت کردم بنام	خودمینه بگرید ازین باستان
برداشت نقاشی خوش چهر	شمار آمل نقاشی ازین چهر
پسندید آنکه پسندیدید	خود او پسندید عقل را اید
سندف و از خاموشی و از کفر	رو به استخوان و در کفر
جوابش این را چنین زمین	بهر دشت شیر و گشت شیر
قدین سرخسند از باغ افریم کبر	که بدو سسند و به چهرت چهر
توسعه بدایت کردم بنام	خودمینه بگرید ازین باستان
برداشت نقاشی خوش چهر	شمار آمل نقاشی ازین چهر
پسندید آنکه پسندیدید	خود او پسندید عقل را اید
سندف و از خاموشی و از کفر	رو به استخوان و در کفر

دزد و چشم زدن از این دشت	مرد و دشت و دشت و دشت
نه اینست که این مسجداران	قطر کرده اندیش و کاران
بر سطرش از جنگ مسجداران	نرسپاده و سیم خنجران
بقدر خنجرش انجام برآید	زنده برش تا قاتل برآید
که جنگیزان ز پیروت نه	نشدند که خاک بپست نه
بر اگر او پست بایشان	چرخ کار جنگینه ی کار و دزد
باین دست بر شاو و چرخ	سیاه مرا آورد در چرخ
بر او سیاه آن دشت بکشت	که دید از آن کرک و ریه دشت
از آن دای کرکای منم قیاس	که تیغ بکشت بر کین مشنجر
پستای منم قیاس	بگویم از آن منم قیاس
ز پست که ام از ترا دگراند	خود ترا دکان منم قیاس
از پست که ام از ترا دگراند	و در پست تا جیکتا که دگراند
در اجداد که دن منم قیاس	جای باین قوم را نام برد
نه اینست که قیاس و طغرای من	نه اند که چه و طغرای من
باین حکایت که منم قیاس	باین سپهر بزرگ که منم قیاس
طراز آن دشت و پست	نشدند و منم قیاس

بره نشند بر پشت من تا بدار	محمد تا بادم شد و شهریار
چه عزت آید به دل و تن	که اندک کاش نه اندک نام
حافظه ایند نشان کیت	که ایمن بود و آیدش کیت
برای که ز نام برسد و پیش	که او پیش ناید ز نام خیر پیش
برم و مسی از آب سبیل جای	مکرم که در پیش درای او
شوم بی نرد و بیکشش و دل	برم روز ناز را سویه کار و دل
علم که ز خورشید سرکش	برم صبح طوفان بوی پیش
روم تا به خیمه ز بل پشته	ز نام به یک غیرش پشته
به نشتن قیام بر سرش	کو خشم و پیا هم آیدش
بر دامن که زنده اند ازین	که حیران نشد و نماند جرح کین
بیولان از آن آب من فصل	بدون آمدن از زیارت قبل
رسیدند تا به کان شکفت	نه رویه خوشی نه یاری کفت
پیشام قصر روان در صفت	نه بر خطی نه راسی توان کفت
باز آل قیام و پیه نزد حرم	گفتند که از آن خبر رسید
چو دانست که کفن و کفن است	چو دانست که آن ارج نامش است
شماره کفن و کفن است	ارسیه آن نعمت را پر جاست

بهم برزد آن تند باد شش بران	شمار دود و حیرت بر نیالشان
به چسبیده بر خود و چنه دانه	زبان که شش شیر ز سر آید
که قیصر یک بوده و تیر و نغز	ره آشتی می کند پای غر
ندامت کرده بد آموزیش	که آهسته و پیاپی بدویش
بروز نازش با که قیصر و ت	رخساره سر یک قیصریت
اگر که بد او من بکنم زدم	من آمد در عهد سحر و پیکندم
نیشهایش در بدن شد در	نی باید از جل پنب نایبیت
من اهل حب از انقب نامم	نشسته از لب کرم مشک نامم
راست امرو ز خدا و حب	که کار آیدم از انقب نامم
نیش ناکه پس از انقب نایبیت	نزاران نیش سحر و نیشیت
اگر برترین جدا قیصریت	نیش بد من شیر و نیشیت
رسیده به کلام نیشیت	بیراسته نیشیت و نیشیت
چون ششیتان بود نیشیت	با و میرسد نیشیت و نیشیت
زمن باید نیشیت و نیشیت	نیشیت و نیشیت و نیشیت
نیشیت و نیشیت و نیشیت	نیشیت و نیشیت و نیشیت
نیشیت و نیشیت و نیشیت	نیشیت و نیشیت و نیشیت

کسی را که باشد چو گل و پاش	بر او زینب نام خوانند چو گل
زینب است مایه آن پسر	که نیست با و کرد و کرد و پسر
پس نه پس که را که نازد کیمت	بس برایش بهتر از نازد کیمت
که او در کف شایسته فرید و پسر	که آنرا بهیر است کیم و پسر
بر او بدست می باشد پسر	بر او توان گرفتش کیم
آنکه خفته از آب بر چو گل	آنکه خفته از آب بر چو گل
زینب خفته کف نه ترور	ببین کرد و آرایش روی ترور
که سر خیل کیم پستانان تر	که کف پشیمانی داشت پسر
که در دل و چوین و پادشاهی	که سید پادشاهی داشت
زینب که کیمت می یار بود	نظر به پسر می یار بود
کیمت بر او نه شورش زینب	کیمت کش آرد کیمت بجای
پس نه بر پسر زینب کا	در آرزو جنبش پسر کا
چو در خسته نظر دهنده	عزم خضر را بر افروخته
کران شده زینب تر مع کما	برآمد بحسب پسر آفتاب
و هم جویم کما و دم کا دوم	ساده بگرد و ناز کا
روان محمد میواس و پسر	محمد و آن پسر پسر

بر باری خلق در شش سیاه	نواهی سوار بر شش سیاه
ز غدا ده آفتاب شکر آب	غدا ده از جنس و از دره دری
باید که نهانی گرفتار بجنگ	نه او آفتاب سرکش را در جنگ
چو دیدم سیه بیان اشقام	فرستاده آمد از سیه بی نام
که در سیه مهر از طریق بواب	خفاقی تاب شد چیتا بی بواب
چو گذشت از قفسه خفاقی نشان	نهانی آبرو زده انش نشان
که آن کم حسنه و کس بی تراو	زنده سپستان پل رای و دواو
آند که شرح و بیاید پیش	که هم او غلام است و هم خواهرش
بهر اصل آید واری خطرات	دور و دشتن چشم باری خطرات
بیدمان بود و به سپس ناپند	بید و جوان شده گرفتار شمشیر
نه او نه اگر نبشدم زندگی	و گریه فرمایم شمشیر کی
خلفه رکاب ز رکاب تاش	سکتم و ز زلف غل و زلفه اش
مانا که نه بشت شمشیر	سکته ره نویسنده بگردایش
برون آید شمشیر با دیگر از دماغ	و زلفی در بیاورن نشانم جراح
از آن روز ز خنده و جاکان	غیاث غریب سون شادان
نه شش نقای سپید و رخ	بیا به چاک در شش و رخ

کوه کب و سپه ان و مهر داد	کردیت با و از سران سپاه
و صبح فرد زنده در شش بود	شناختد شش از شش خم بود
هم برکنار بهشتی حصار	چون دود و سپه در کار
از ان داشت این مرغ نیای	یکی قد بلند و یک کرسی
عقب موج و شش و خاک نر	بند یکدور در شش و نر
با میش خدق خدش با	رسانید حصار به اشتباه
آری اوان او طاق کرسی خلی	ز نه تها به شد و غفل
حصار به برادر از شکفت	چون پنج و یک شش یکدور
بیک گلشن کرسی نر و کاه	حصار به پنج و یک نر و کاه
که دید ز رنگ تر شش کوه	حصار به پنج و یک نر و کوه
از یکان کین سینه امان	پیکان آن کوه شش و ان
کراجا به که ز کرد و محس	فین توده از کوه و سپهر
یکی در شش و نر و یک	تر شد و کوه شش و نر
ترتار و سپه و نر و کوه	ز دور به شش و نر و کوه
نفسه نیت نر و کوه	ز دور به شش و نر و کوه
عظمت بران کوه و کوه	ز دور به شش و نر و کوه

زیت قدق آن حصار حسین	گشتند کاه و لایش کاه و زمین
رسید از قضاوت بگویش	چسبید آن خدای خود و در سپید
یکی به جیب عقبتش نام بود	که نوشت زن وانی شام بود
بنیویست خدای راه رفت	که نه خردمند و نه جاه رفت
زنا خردیست راه طایان سپرد	رسید آنجان مردمان و این سپرد
بنده سیاه و او را در فریب	که انداخته در سر کون در شب
در پشت کفن سر بنده سیاه	بودش جرح برین بی شکوه
بوسه خوار بر مسند زار کین	چو بر آستینان صند و چو برین
پیکار را هر صراحتی نه بود	زباله و پناشش کیان بود
چو صاحب قون از سر کین و غم	بنظر از عقب کشتا و چشم
زنا خردیست از درون چهار	گشتند پشنگی و سیاه شهر بار
برداشت از آن فرمان زمان	که از جرأت کس نبر این کالان
بفرمود تا قتل چو در کین	نماند حقیقت بر دران جنگ
بیانی از تو صفت سپه کاکین	شهابان شدند از نیار وین
و دیدند بر بار کین اوزان	چون از سپه کاه و کین و ران
زباله و پناش و دو وجه در و بر	چون پنهان از زمین کین و سپاه

ز بایست غمزد و درین شک	نیا مان بر آید با لاله شک
کنند ز سبب جبر سبب شک	زود از سبب رگین در شک
شد از آتش غم شکاکم	سرد غم از شک خراده غم
دایم از غم زگر دیدم	ز غیرت زده بسپند راه گریز
ز سر و طرف ایلیانم	بی شک و زهر پر در دستم
سپید که سر او زده کوهی بود	بیش از بایا شد سبب سر بود
ز پایه ن جبر زده سبب از جبر	بسی پریشانه بودی غم ز سر
ز درخت از باده حاجا را	بود در حشمت از جرح سبب را
شد از آتش غم ز پران شرار	جنم شده از شرارش حصار
سود و غم از آتش شک بود	بر سبب که بدای آن شک بود
پشیمانی شیر افکن کینه خوب	بغیر آن کوه کرد شک
غم و خرد و شجاعت کارزار	برابر برین لاجر سبب حصار
کام و غم زنده و سرفراز	بود غم و شجاعت شیر افکن زار
خوار و زاده و سگ و باران	ز غم و غم و سرفراز
در شامی شور و شش و شور	که کرد و شجاعت آسمان دور
در شیر از شاد و شرم رسید	بر اندازش از لشکر خم رسید

این شمع نور چو ست شمع
 برید و برستد شد از رو
 از آن شیران به شرب و آب
 آن کندن غلبه بشناخته
 چو یک زمان بخور یک
 خوف جو کرد و آن زار کرد
 در آنجا که از آن گشتند
 از آن آن قوم و خطراب
 جو گشت آن قطره زان شراب
 حرافه در خشمه در یاد بام
 و آنکه اندک و قصبه غل
 گشت از کون و در او نیست
 بر کاه کیست نه اندک
 که در یک فعل آمد پیش طبع
 به شزاد و دیدش و جان
 که گشت از پر خرم و غلبه

بر مشتری باز کرد دید جمع
 از آنش پیوسته حاجت خرقه خود
 بنیوان قصبه که از کوه
 زمین به کوه و کاه مشقه
 تیر جاش نه یک یک
 یکبار کوه ای که درون شکم
 و زان ضم و طمان اما گشتند
 جو از آنش و نفع اهل غذا
 فروخت از یک کاه آن چهار
 و زانجا رون و زانجا بوم و نام
 ز کفست از کوه از غل
 پیر شک نه از کوه گشت
 با یک شک و آنکه
 شد از کوه شد و نفع شایع
 که آمد پیش کاه و کاه
 بهشت جو کرم از آن نام

<p> جو باختر شود حصصم شمس کی بدرین کو سب کن چاکش مکران تن پے سر اچھد کے سورج کو کشت آن جہاں لہند غمان بلب شہ قناریاقت نیتان آن کو پیش آمدند جہ دیہ نو آیین زخند کیش مستی نیا بخت پیا رنگن بمان در تن کشش کہ موہم رفتن صاحب قرآن بھوسے مشق دشمن رسا بر بل و آفت </p>	<p> بہار شامت خوشش ہی کو آجندہ کوئی کند کار خوش بہی بہ کہ از عجب نہ شرمند کی بدولت از انجاست از حش از ان مزہ بی او یہ کام پخت نخل غلامش خوش آمدند تا آمد سپہ بہر ملک خوش برویم در چو یہ باہر کن روشان سوز در چشم آورینے بکھور پستانی جنین را نہ در ہر پشتر مفاہب زیر کنین کہ کرد از نیشتر قیامت کرے کہ گدھند از قہہ الہی مہر فرستاد فرمان سے غلام بکھور کی کشتان ہوا آفت </p>
---	---

نگارنده از اطراف رود در حب
 شد آن جامم خستگاه و عشق
 در آینه بنیس عجب و در عجب
 ز کعبان و از رعد و آب و گداز
 شخص و در آنکه گمانم
 زشت می نژاد اینه که در
 سحر استند انجمن و در عجب
 مراست و اما دل میزدش
 گوی سرفرازان شامی نژاد
 باین کیس که راه بود او کی
 نیکو است و آسودن صوفی است
 خدایه که کرمک عجب
 مکرده و جواد ترک و کلاه
 در استیسم تو را نهمیره و عجب
 زویت سپید این ایران
 زویرا که گفت با کسند

بسیار است از این و بجا ب
بسیار خاندانهای نوی و کهن
ستیزه باو باشد عقل دور
همانی که با او در اینیم
درم رازشش از اینیم
باین جسد شاید که این از این
چو سلطان مصر بود و اینیم
تواند و اینیم باو کارزار
کسی نیست که بداند از این
که اینست که بداند از این
که خیل تر از این نیستند
ز شک در آهینند نهوار
عرب از عجم که بود در این
برویب عرب شهره نام است
منه باین از اینست و این
را که شد از این و این

شدند از این و این
ز شمش برافت و این
از اینست که بداند از این
حسد نیک که از این
از این خطیب از این
بجوایب و این
تواند و این
ولی عجم او نیست و این
نمادند بر این
سخن را با این
بدید و بداند از این
برایش که بداند از این
ز روی زمین بداند از این
میدان که از این
آرامی از این
که بداند از این

پیش من ز نرسیل	ضیبت کیستی تنان خدیجیل
پیش خاک اندازم لایه دوز	بسوی آتش افند از بنادوز
نشتند بر پشت پلکان	که کرده باز پیش در کینند
خمر روی بارتن پس شد	پنان چشم نیاره بر پس شد
و میای بر دوشش از دماغ	صدها میکشت شمع کسریج
یکی آتشین و جلوه موج ریز	سوی شامیان بر دوشش
دم نایب روین نمود و منور	عظمتا عظامت کرد و نشور
خمر روی بر پل کرد و شکوه	خوشان جو رعد از دانه کوه
وزانویه که ان کنش در حب	عرب دار بستند ضعیف
زربیه و شهری و دوشسته	بریم عرب لشکر آراسته
مرسله افغانی مشقی شراوه	بر رویه کی داورئی اواده
بر آستان نری حربه که	بکف نیز با مسهم بار دوز
بیاری سپه روان ز زین مجام	بکوه و دزدان ز با جستم
دوشکرمعرب و گاه دانه	نخن بخشن کنه خواه آمد
بر آورده نایب خود شمشیر	جراح خود را دم نایکشت
ز نیم ستورانی و سلا	تران و باره محسب و کلا

در غمت از هر طرف باز شد	در صفای کین اوران باز شد
نزد ایند یکدیگر تا خستند	نزد و طرف سوزن آینه خستند
گرفتند بیکدیگر گناه پست	خسین و دیران کسیند پست
بهرت خانه خرد و کلان	برآمد درکت کان یلان
بوشن خانه اجتناب	چنان آهین شد ز پیکان
بویگر کف کمره تن شد	ز پیکان جو کف کمره تن شد
ز پیکان پیکان چو پیکان	شد بسینه صدق پیکان
بویگر کف کمره تن شد	برآورده کف اوران شورین
میان دو صف چو خون آید	ز بس خون ز شبار خون آید
ز غار پنهان داشت کار	پنهانها جو زرد کار شد
جو در کان نجر ز تیر	پنهانها کرد آن تیر
که در جست نیاید ز تیر	وران ز تیر که مستند شد
هر چند و سیرج در کوچه	نشان گشت از بخشش آن
شده چو کشتیران تیر	شهر خیزه پر دلا کسیند
سیرج کرده در کوچه	بطل آید ز احسان بی کان
چنین بر نم آید	نخاسته که محسوسه نه

زبون کل شد بهر کاه و صفا
 یحیی و یحیی شد در قیاس
 پیرفته پناه در دم خل
 زبک شسته خفا و در کاس
 روان کرد در یس خون خفته
 یحییان عرب خفته در زیر خاک
 فدا و در بران و اسپانی
 زبوی و افغانه ابابکر خان
 بر آورد کرد کار از ابد و شش
 سپاه و در البشیر نیز
 جانشان شده زاده و سلطان
 زبوی و یحیی برانگیزند
 مخالف نیاید و در تابستان
 و یس و یحیی و یحیی و یحیی
 زبوی و یحیی و یحیی و یحیی
 زبوی و یحیی و یحیی و یحیی

<p> خدا را آن مردود نه مهره در بسته در ده چشم ز پر شمشیر بحریت بخشند در زیر خاک بندید و آرام سپند و گود نریخت گمان نسیخت فتنه سراسر کبر نشند و شک لب چو خاک خاک از موج سیلاب نبرد پس اوت جایشان کز زان ترک زان قوم را در زکاید شب شد سرگون آفت و فتنان باز و دوانی تیغ ناز و دوان اگر آید گشته سر سود و شستند تفتند شمشیر بر آید بر پر دل جوی دل بر آید چون جت بر نیز بسته بود نویسب آن فتنه گشت و لب </p>	<p> نه در نسیه با شمشیر در نه قمر شد بگردان سپهر ایشان دیده ان شادی همه در پاک بر دیده نه خیل عیب آن کرده چنانا بیکبار بر تافتند کریان شد آفتاب و ماه حرب و کز از جان و دستگیر ازان نه خوش میان پنهان هم در شد و خیل ابل عرب کریان شد دولت و بخشان بخش عیب را باز و دوان ز ابل عرب آن قد گشته شد ز غل عرب سپید و سی خوار شد آن جگر گشته و دستگیر ز نسیه اعراسه برق و نور خوار شد و شمشیر از غل </p>
---	--

که از سرچ آن تپنده در پای خندان	بجزین یکسکه ز دانه بر دانه
بر او چو سپید و مشق آن جنبه	شد اثر جم آن بوم زیر دانه
سران عرب انجمن پاختند	تبه پستان کار پاختند
نوشتند در جی بدلان مصر	کوی برترین تاجه از ان مصر
ز سر بیلم فتنه خا پشته	که از دیشش آیدان کاس پشته
بیک یک جی زنده و کز آن کس	نات ی شود مشقش بوی
ز به او مرده کشتان فعل	برافت و بنیاد مردم ز کل
کرم نو آید درین کارگاه	که بندید بران عجل خنده راه
بخرشاه پادشاه تم تک نیت	بندید هر که دهان سنگ نیت
ندارد تاب شان جا کران	ز خورشید به هم خوردند اقران
تو آید پیکر تاب شور و او	بایدان تو بایسته هم آورده او
جایار بود و کرب در ده	که بنور زنده پشیر خنده راه
به قوت بود و پشیر آگاه پشته	که باز سنجیدش در ایام پشته
جودریای عشتان برادر خورش	خروشید به لیل از یکوشن
روشنید و ارای عزیزان نیم	شد از جام اندیشه شمشیر نیم
بر او عجب ز پشیر شانه	ز دینج کلام او ایرفت نه

که لعل کشیدن بصری تمام	کشیدید به حال عجبان تمام
گرفت رقله و غارت کرد	نه شریک و نه یار و نه یار
ز شرق زمین آفتاب بود	به ملک عرب شد قیام بود
بر چهارپایه حنبل بود	نیز پند و اندرز و نیند و آش
از او پسند آمد و رسوای او	مواست تماشای سیاهی او
رسولان در اقیم مغرب زمین	شناخته شد از یار و زمین
ز مغرب زمین شکری کرد	که توان شمارش جبر و دراز
بر اوست سالار و هر کی بود	بسیار که توان برایش نگاه
پاس پس و قبل و درون از پیش	ز خود ز راند و در زیر کباب
نه اسبانی و نه بحر و قطار	فزون از شمس و درون از قیام
شکر و آتش و جلد و زین و نعل	و کباب و سیس و ان و نعل
بسیار بر آت و سحر و آواز	که رفت آینه از آبکش و آواز
در آواز و آواز و آواز	که آواز و آواز و آواز
که آواز و آواز و آواز	
درم سیاهی و آواز و آواز	درم سیاهی و آواز و آواز

که چون از طبق شد نرسیده	برای و من از من و من و من
سایه بماند از دامن	نیکو بماند از دامن
در آن شد با منکب شهر جا	بزرگ بکن از منکب شهر جا
در انبیه چه بقیعت دگر	بمنور شد از منیت آن دگر
نواران لشکر کشش من رو	که بر دهنش از منیت آنجا کرد
چارا اگر گشتند و ماندش چهار	چهار بیه بجهت برین بپشت
که بیه ز عقل و یکا شد بیه	در انبیه و دگر پس بقی کر بیه
چرا از سایه خبر گشت و کشتای	زین چه اید منقر بیه
بسیار بیه نر بران ز بوق	ز راه امانت بر دهن
و طاعتش صاحب قران زمان	که گشت از سر هر آن بجهت
چو دشمن بهشت آید تاج کام	بود جرم بیه بیه باز امان
چو بیاید بیه و بوقی بود	طریق گویان بیه بود
در آن خوش و امنزل بیه	شد آمد و آن لشکر بیه
از آنجا و سلطان گردان بیه	بیه بیه بیه بیه بیه
بیه بیه بیه بیه بیه	بیه بیه بیه بیه بیه
بیه بیه بیه بیه بیه	بیه بیه بیه بیه بیه

شد آن مستحق در شب و گواه نیز	نزد آن وجود مشربان و غلام و گشتند
و زمان بهر بخت و در آن کمال	که از غفلت بهم آور این حد و خوار
برسیه و عشق از سر آیتها هم	شستایدان شوند از سر اشعاع
بر آن پر دستان شگفت سر بود	پرتکب و دینیه و نور بود
در آنجا روان گشت جوی کام	سوی زو و غش و فوج بر دای کام
چو در و بچشم نیاوردت کای	برسیه و عشق که آن نیک را
بگرد و عشق آن سپاه کرا	عفت آرایه شد از کرا و کرا
قادر و سواران با شوق و نیک	ولا و دلیسه ان خیر و نیک
با نیک میدان شستایدان شدند	شستایدان خیر بران بهر گشتند
نکند از جنگ آوردان بر نیک	بهیم زین نعل و نعل نیک
در آنجا نهد و بر چشم و نیک	رسید از قضا و نیک و نیک
عده را بر رویه باز و نیک	شکستند و هم می و نیک
کرده و سواران اول نیک	کوشش آید از سید و نیک
نرسیدای نماند و نیک	چو دیده آید و نیک
خضاک تر که نیک و نیک	نکند و نیک و نیک
کر و نیک و نیک و نیک	و نماند و نیک و نیک

نه خنده تر نشین بر کس که بود	نه اهل لب شاد نشسته بود و بود
که هیچ کس بیست و نه بخت	زهر استاره بر افراخته
و کرده زشاد سادست غلام	بوسه فرخ دالی صحر شام
در پستار دانی پیچیده	خود مستد پرید چنانی
کرای دالی صحر ازین پشته	زین بن عیب نشسته
و عیب رسانید ز نو دانی	که جاد باشد شتر ملک شام
بکایت بجای رسید از شیر	که بیستم خنده و ششیر
پستیر که عیب را فراب	طریق پستیر و دو گام و اب
غالب زخو که پستیر و کپی	شادان پستیر و شادان
که آسوس و شیر آید بسید	براز و نه جلوس خود کام شیر
که بر تار و تار و کینه پناز	مطلق زن آید ز سپیل باز
پستیر و کینه که بر هر جرس	برون آردش مرکب از دغ
بر سوزند شیشه و لادرا	براز و خود از رنج فستردا
که بر دشت شاد و شاد	کمی هم خود آزرده انگشت
بر امده و بل پستیر و خواجه	که چشیر شود و خرازه سران
که زینت که کینه ملک آوده	سر چشیر باز بر پستیر آورد

کند چو زار سپهر کین محراب
از آن آورم این خارا بکار
خارا یم از رویه ناکام میت
که اینجا بس او لیا بود اند
نخام که منته که راستان
اگر نه خوشی نودان پاک
بنده شش از زور کزده کی
شوم در خوا پیش بی اختیار
صف لشکر و بکند گشته
در اندم که دریا شود موج بار
از آن جیتی که برال پند
تقطیع تمامه که اندیشه
و سبنا و فوجی از اعدای شام
کوی عسکرم آرا گشته که یام
کرازه جرم پاکند در شمشیر
بس انگه سواران پستان

کجا آورد جنبه چهار دتاب
کند جسم آورم بر توان دیار
قیام بحر خست شام میت
بسی این تیر آند و اند
زمن در غایت شود استهلاک
کرم در جبین که اند خاک
و شوم در اید بر بر کین
چم در رو و سپهر بر این بار
خوا پیش آین و زین است
بگفت معلوم نگذاشته
چو کوش کشت آون که اند
بوی شمشیر بر این بار
بیا و پیش شاه سعادت ظلام
جنتی که گشته که یام
چم که اندیم شمشیر که اند
چیم ر و از در پستان

دهرت و کزین کاروانان	بسیار از رخ روزگار این جهان
رستایان را بر این زمین	بیا و پس سلطان حاجت نواز
برایشان در لطف شده باز کرد	بشریغانتان سران باز کرد
فرستادشان خرم و شاد و کام	سویب معراج بان قیام
یک روز ز کین عاشق زهر آلود	ز غمزال آتش زنده بر سپهر
بهر جوان شب بیک شبنم ریخت	بر کسب پیشتار هم از غم ریخت
به دولت فریدون همیشه میل	از آنجا سویب غوطه آورد و دل
سویب که روان مستدل و پذیر	تیشین پیشتار که روان سپهر
بختش در آید بوی کینه سپهر	نمان گفت و کرد فریاد
بکان یکباره خواهد سپهر	که از دم جنبید شکر ز چای
بهر کس که از کشتن میاید	که بنده در کار میاید این
دولت جو کرد و پر کسین	زی پسند و کرد و کار نیست
سراسر خطا بود و نیتش	بهر کار بر پا خور و قیشش
از آن کس که دولت کند آن بود	بر و شکر و ازیر شادان بود
کسی که از در بخت دولت کرد	نیکی و هر کس که خوش بود
ز دور و از نزدیکان	سوار و ملای و هر کس که خستند



چون روزی شکر بی شمار
بود از عهد و بد بر سر بخت
تختی که از نیر و جوی نام
یعنی شایسته از بار و بیداد
آردن فتنه نام صاحب قرآن
چنین بود او فرمایند بیک گشت
بنده پند بی بران کسیل تند
تو چو این جهان لیسره شد
بیک خط کردن کرد و شکوه
به چاکر پس شاه صاحب قرآن
به دستور عادت بکار باز
زنده ناز آن شده از محبت
به عشق سپید لب ناله نای
برای سپید خورشید و کوه
و اما بخت تاراج جانها زنده
شده نیز به شش زده حال

بودن بختی که از نیر و جوی نام
بود یک سیه بیابان و برک و بخت
در این نیتان کرد و شیران نام
بیدان معانی که غریب سیه و
به آگاه شد بخت حیران
که از حال و احوال و پیش و پس
که آن سبیل کرده و زنده این گشت
خود داده از پست و زان شهر
کشیده در مش سیدی جو کوه
بر آمدند از سبیل کار نام
که اندیشه چیده و بخت
در آرد و دیوار و رکاب
به خوشی و بخت و کسب
چو بیا به سبیل و بخت
به زلفت خم اندر خم بیک
که شش را شعله و آتش

چشمه سو پر فرق کردن نشان	پراز مستبدین کافران
نموده و زانی بر کس که تمام	بیدار اندازد از سپهر تمام
زقب سپاه و زمین و دیار	بیدار شتابان حسد از انار
دشمن کرده و دشمن کرد و بر سر	شده که در دیر با هم کینه می
و البسه و کوی هر سر و کف	و شدم می می هر کس که شک
و در راه ز سر جانی و حسد از	کمان و گشتی و جانی به کار
فریخت پیکان و جباران شتاب	در حسد چون برقی و پلوت
بکلیان کس که بر ملامت خدا	اعلانی ایست و او خبر دم نداشت
ز غنیمت نماند شت چون از کار	ز خون گشته بهیچ پشیمان نگار
پس از آن کلکون و سبک کین	جفا و کذب ایمان نشین
پس از آن که نام زده و سپاه	اگر نشسته بر آسمان محسوس
پس از آنکه رافضان شده	بیدار بر سر از نشان شده
پس از آنکه زور خانه زشتی	به زور و پیکان و دمان کپ
پس از آنکه و غلبه و سلطان میل	بجوانه و شیر و قوت و جمل
پس از آنکه از چسبیک حسرت	همه آورده کلکون و شتاب
پس از آنکه و شتاب و پیکان	زود پال او به کس و به کرات

داده تو حسن بهمان جور	داده من به شیر برده و خون
جوانان لیسران این شب	جوانان بر پشت او عجب
کشته بدخود و در از میدان	نصه سران از شمشیر
سزیدستان بهانه بر شد	نه الای ال اکثر اف شد
عجم کش شیرازی سپید	زیر کشته آب شیرین
زودنه در صبح در چاک ترخ	رشتای مصری شیشه بدخ
سویک کیریت با و زانو	بغضیت پوران خفا و ملامت
ز صیبه نراول بر کف خسته	بشایسته نراه این در کف خسته
شده شکست و روان کرده	جای و در سر و سپرد و ران کرده
بغضیت قلب و یار وین	بشورش در راه (زان) پیش
نه و نه زو و سید میدان	بریه ندول ازین و کف
ز یکای مشکبک شده کف	کشته و رده در خشت کف
کانه زرافش از خون کشته	بمان در خشت هر طرف صد پال
شده خون که بان مصری پال	روان کشته در خفا و پال
زیر کان جنب او در خصب	که زبان شده خسته و عیب
یکی در یافت کار و کلاه	چکر را در یافت و بر کلاه

<p> بسیار در کجا و در دنا و کجاست نویسید بیان هر دو و فوق آنچه در هر خانه بسپار شده زیر کش که گاه پرده افتد ز پرده ای که راز برکت سپرد از آن نمکدشت قیامت که در غن در آن ز کجاست پرنده شمشیر قاتل شده غصایان بال پرواز داشته میرایم از یاد و رفت چو تیمار خرد و رابشر بگفت هر غن فوج از دین که ماه صفر قرعین قیامت و آواز </p>	<p> کشته اند این چهار بست که در جنگ و دران سپهر بستم بیهوده که شام خشن گمان از آن که در آن لشکر بی شمار هم از دو جایگان سپرد تیراند و از آب مصری را بوی پس می شد ز ناله و که ای حاربان مصری که در </p>
<p> به میان که در خسته و شمر شده که بست بر کین و ان گام بنایک که در که در بنش گمان بگرد و من از آب که از راز بیدان نهادند و کجاست تیمار خرد و رابشر بگفت که در خسته و در دین و دینیم و طاعت انیم که </p>	<p> کشته اند این چهار بست که در جنگ و دران سپهر بستم بیهوده که شام خشن گمان از آن که در آن لشکر بی شمار هم از دو جایگان سپرد تیراند و از آب مصری را بوی پس می شد ز ناله و که ای حاربان مصری که در </p>

سید بر زمین نیست خدین گاه	خود و برین لشکر اسپان
کز تو خدیه کرد عمارت پست	نه عاری این امان نه آسودن
کند زیب بهنگام خیر و زیست	که در وی عهد امید هر وقت
ز خدیه کی پاست در این شب	صلاحت کز زیست آنجا جنگ
کز زیب بهنگام خیر و زیست	تیزه نه بر عازر و یو انگلیست
وزان مشتد جانستانم کرد	وزان هم شب را بدو نم کرد
آن عمر است که حرارت گشت	ازان رو که آمد روان گشت
بازد سوخته مهر که خدینه	که مشتد به پیش راه گریز
شد آن خدیه یو کانیست کلاه	که بخیر سپردن شد از خدیه
بخیر داد و خدیه در میان	بزد و شیران کلمه شیر
که دنیای آن رخ خرد و شکار	شد به شیران آن کلمه شیر
شد نه آن خدیه در میان	شد از دوشی تم شبتیم روزه
در وقت سر سپردن کوی	شد به دوشی تم شبتیم روزه
پست و زیب که سپرد در خط	در خدیه شیران کلمه شیر
خداوند خدیه به دوشی تم	کرد و در خدیه شیران کلمه شیر
در خدیه شیران کلمه شیر	کرد و در خدیه شیران کلمه شیر

رسیده نه ساه استوار اعیان سام	بهرگاه طاق نهجم اجسام
ز قفسه مد ز خواه آید	پاشند کان در پناه آمد
بهر کون گرفتند فال نامان	کویا بنده امانی از گرد زبانه
بجیل آن کار بنیاد مستند	ز قتل و زبانه راجع امان مستند
خطیبان در اطراف مکه قرار	ز محراب اوقاف زبانه گرفتار
براسر سحر شدش ملک شام	یو بر میگشت حور آدب شام
ویران و نوزن با یک چشم	که در حسن خط بوده هر یک هم
جودت و ماسینه هم نوزن شد	بی نسخ ناز و نسیم نوزن شد
جوان و نداشت آراسته	ز پنبیل جنبای پر آراسته
بایدان و نوزن و نوزن پند	روسی ششلی شکلی و پند
برو و نوزن کار و نوزن عرب	بهرم هم نوزن نوزن عرب
در آن و نوزن و نوزن نوزن	نوزن و نوزن نوزن نوزن
بجیل و نوزن و نوزن و نوزن	کنا و نوزن و نوزن و نوزن
بیار و نوزن و نوزن و نوزن	نوزن و نوزن و نوزن و نوزن
ز نوزن و نوزن و نوزن و نوزن	نوزن و نوزن و نوزن و نوزن
بیار و نوزن و نوزن و نوزن	نوزن و نوزن و نوزن و نوزن

این دو کلاه پندیده واردها	جواب خضر زنده دوارها
مهر نمیت کردن صلیب آن صوبه را	مهر نمیت کردن صلیب آن صوبه را
کودن تیغ بر پشت پیر و صراف آن خمر زبوم	کودن تیغ بر پشت پیر و صراف آن خمر زبوم
سفر کردان سپیدی سرای	چنین است بر قامت زینندار
کجاست نیکو نابر در نوهار	عمد بود بر دامن گو سپر
ترخان خیزد و خیمت خوری	برادر برادر کنایه پیری
یکه رشت یان قرخ دریا	براز است سبکبار و کفای
زلف پیکاری و داری دم	که کلاه بود آگینش هم
کرده در جبهه شایسته و کس درون	خضیاک بودش درون
خانی کم نشد کریم رو بین	کند شکر ساز و خنجرین
طراف لشکر بر دم آرد	قیامت بانی بر روی کورین
بگو کند کشته در دم را	پندار غنی سیرانی هم
رسیده این خبرین بر خمر زبوم	که در زلف خنجرین روان شد
شاهزبان مستخرج این مویار	که در اندر سرد جسته روزگار
زبان و دوش از زبان کورانی	بغض و خمر بر ترار و کوران
بریم شمعیت بخت و دانیان	و اگر در صورت آفتاب

میل قوبه اگر کانی در جانی	کسانی برادر خرد از جانی
نداریم غیر از دوت مسج با	خوابیم خوابت از جانی
ازین بند سیکه نیز از دایم	ترانده گانیم تا زنده ایم
سویس کرده و در سیکه این	قویس و دلی که سر افتد از
بیشتر شد و هر دو را خواست	سریه و در دار و دلت از است
کلام و کش کرد و کش کردی	به دو تابع قدرت از زمان
بماند از ایاک سب آورد	بر کار مشکلی که می آورد
زین صی سرازین خط افتد	ز زمان و بان کج و کثرت
اگر چه دهد دیگران را کلاه	برگاه او دوت کرد پناه
بسیار که تر از اوست	برین کار و خط زل از است
نماند از او بلکه در یک	ترانده گانند نه در یک
ترانده گانند بهر حاجب کلاه	چنگ بر میراث شد باستان
اما کانی مار فرزند است	حکایات اسکندر رافعی است
نویسنده نویسه از مد سیکه	نماند هیچ ترانده سیکه
محمد زبانی شعر شریف	کرش کار تک آید از او در
نویسنده سیکه از مد سیکه	حضرت اوست اصلا صلاه

<p> باده بسنج قند خفا که ز سوره انانی اینکست در آتش کوب از پیک جنگ رو سب و یکدیگر گستر خیمت نو و کرب چم اوان که پروین نیاید ز سر جان بیا سب خط کج از دیوار میان تو و خیم کرد و عجب تواضع کنان انیادش کنی ز تو هر چه پسند توان بکنند کنویس از دور شده است ز آن رخ حسن ترن کرد ز تپست نامر چس او بیاد که در صورت صبح بیدار که از زود او شکر بی شمار چرخ است زین جهان خوش </p>	<p> یکی نو و زنا شده گشت بر شکر بیانی تا صبح و غیر پیکان سبک از صبح بپیک و عیاست در کار کن از تر با فزون ازین ازو پسند زخم زنی با تو زانم در آن مس بر نام و آن پر شود تا در رخسار کن انخاب که از روی صفت بکش کنی پیش او نیند ایوان کند کنویس هر کسی کار راوری را شفت فیه از آن گشت کای خوشندان رو نیست ز او ز اسباب حکم هر کم دیده اید که از زود او شکر بی شمار چرخ است زین جهان خوش </p>
--	--

برای چو پسته اندام مرا	برای چو پسته اندام مرا
نیمه بسم که اکنون ز سر خاستن	نیمه بسم که اکنون ز سر خاستن
بگشت که دوست پسته ز کوه	بگشت که دوست پسته ز کوه
بگشت شمشیر او آید از	بگشت شمشیر او آید از
دگر با هر پنجانش آهیت	دگر با هر پنجانش آهیت
دگر در مجلس بر جان کسی	دگر در مجلس بر جان کسی
زده است بود که سر او غنیمت	زده است بود که سر او غنیمت
که او را بود نام غسل آرد	که او را بود نام غسل آرد
بر ارم اگر تنه کنی از طلاف	بر ارم اگر تنه کنی از طلاف
بگشتند و صمیم از آسباب	بگشتند و صمیم از آسباب
چو بر رستم ارم باریان کین	چو بر رستم ارم باریان کین
خوب بدم که نه ایم کت	خوب بدم که نه ایم کت
صفت شکوه و ز زرم آوری	صفت شکوه و ز زرم آوری
تخت از سرم باید بفرماید	تخت از سرم باید بفرماید
سزاوار و پسر نباشد سیری	سزاوار و پسر نباشد سیری
هنر زنده است از زحمت	هنر زنده است از زحمت

عبدالحق صاحب دہلی

کوسپا بربدل مجھو سیدی

بهر روز دایم سپهر در آید سپاه	بهر روز دایم سپهر در آید سپاه
زنده از خشم باغ بلبل چل	زنده از خشم باغ بلبل چل
چو سرخ زدم ز دبا رکاو	چو سرخ زدم ز دبا رکاو
بر آمد برادر یک سحره در دین	بر آمد برادر یک سحره در دین
تر سپهر با کافه خفت	تر سپهر با کافه خفت
که از رخ تغییر ز روی نیار	که از رخ تغییر ز روی نیار
بای زرقاب او پناز کن	بای زرقاب او پناز کن
که ای دو چشم غده آن کن	که ای دو چشم غده آن کن
نه از تم تاسیب آن روز بوم	نه از تم تاسیب آن روز بوم
نه غم او اگر کار سب از می کند	نه غم او اگر کار سب از می کند
به کار مگو که کنم باریش	به کار مگو که کنم باریش
به بد و نیب مرا جگر بخت	به بد و نیب مرا جگر بخت
مرا حسیب ای باشد بزم	مرا حسیب ای باشد بزم
ز دوشم هم چو علی است پر	ز دوشم هم چو علی است پر
بود نیزه ام بیغی یکین کشی	بود نیزه ام بیغی یکین کشی
بود مهره اش کفین مسپاد	بود مهره اش کفین مسپاد

نزدیک دران تاقیاست کیه	بزرگ در ستر کله این جهان
بسم در به از این دین مجرم	نوام که از این پستای و مردم
بجزیره دین کز کایست	کجا در دین شاه کای کند
کزار آورده جانب این دین	سکر این کسیند در لشکرین شمار
و بال حبشین را گردن کسیر	نزدیک در راج و مردم کسیر
باین جسد اش ازین دین	نخستین در کشتن و مردم کسیر
کس نکند بر خود جهان شیر	نظام داد کس کس کس
که بر جانان راه حج کراهند	نزدیک در آن در فرزند پسند
از دین کز دین و راه حجاز	بر بر سر جانین حرکت از
بر یک پس نه جای ترجم بود	نزدیک در شش از مردم بود
خدا را از این دین هیچ زله	بر کاست آورده کونین
نزدیک در زنده ایش بود	نزدیک در غرایش بود
جان کس در خنده نماند	که در دم پائیند و ندون
که بزرگ کویه دین شنان	جان دید چیت روی در جهان
جراغ رسالت بر او خوش	نزدیک در آن خوش
که از این دین دین درود	نزدیک در شش از مردم بود

به پادشاه بقیه عمر خود را سپارد
 بتعلیم و تعلیم آن روزگار
 پادشاه خوش بود و خوش آفتاب
 دل از غم آشتی کرد پاک
 بخوار نیست عز و نامد این
 طریقی چنانکه بر خورشید
 آن مجلس مع شادی جفت
 غم و درد صبح و شب
 در جفت زدن در آشتی
 آید پیش خیل و دم و تربت
 گفت سپاس از اسپند زیا
 بنیست برون راند سالار
 فروخت از جیب اینم شکوه
 به شیر بدو به سو کلاه
 نیزه بیک محب و کلاه بر کلاه
 کشید و بست که در جیب خواره

که ای سایه اسیران پاک	چند اگر آید تبت جان پاک
شان جهان در پنا تو آید	امر خاک به بختان راه تو آید
این دیار تو فتح و غلبه	خبر ملک تو در غلبه
ز غنای زمین از غنای کوه	تو بخت ملک بر غنای کوه
که از باران و خفاصت لیلان	پس بخت به حاجت تو آید
که شش تو هم کرب هم جسم	نه جود افیم کرب هم جسم
به پیش کنون عزم روید	بخت تو هم بخت روید
با سنگ جگر تو پاید پای	رسیم من اینک کعبه ای
که شیم مرد و فتح و سنان	نه هم از کار مسید افغان
به پیش تو آید ای بخت	که اگر در آید به هم گشت
تو حقیقت ده آید ز آفاق دهم	چنین آتش ز آید به هم
ز رویه پاید خدای کعبه	که ز آید از آید ز آید
تو هم کن در حکایت تو	نه و بخت تو تو تو تو
فلک که میسر کرد از آید	که ز آید ز آید ز آید
در آید ز آید ز آید	در آید ز آید ز آید
که ز آید ز آید ز آید	در آید ز آید ز آید

محمیان بت ترک بیاحت هجوم	بجز نیر سیسهر دوم و تاراج دوم
جشنیه در جنبش آید جان	کفک سبک بر کلاه جان
و آن بخت آنی بر وقت	که با سان شش در بی وقت
بخان شمشیر بر کعبه خط	که تو آن شمشیر حبه خط
سیس دوم رقت آن خط ستر	که بر دوج بدوج آن شمشیر
که کلاه آن جنبش کرد آن شکوه	یکی قدر تو سبکست که
سنا که کاش نام از اکلان	ریش بر سبک سبک یک کلاخ
نیزه کفک پیر جانش	بدوج کفک مایه جانش
از آن خفته نزلت آسمان	ز جل سبک جود و نوکان
محیط کفک خندق آن حصار	که کس با این دست بر ردا
در شب بر روی صاف توان	نور آن طرف گیران کی کرد
ویرینه نرینش به پر چاه	که چو ز بزرگ جها کعبه بود
نیزه جان محسوسه در کلاه	زاد و نرینه جواد و کرب
باد و جارحیت بر آن شاه بود	مهر گوشت او و اینان بود
بدر شمشیر کفک کای سر فران	بد کفک آسپهان و پناز
خانی از دود اجماعی شمشیر کاف	سوز و جبهه آورده جبهه کاف

باز که ز پیشش در آن کنم	نور آنکه با کجای یک کجای
خیز و شوی آن کار و پستور او	بوی رانی قفسه مشور داد
سویب غم بر داری غایتی خل	بر سپیده غم غم غم غم غم
سر کشید زور آن میرام کو	سراسر همه جوی و نا جوی
زیر آن من دستاویز جان	بایداد او شکر بی کران
زنده ای که پند و نصیحت	با بکر خان بود و پند و نصیحت
با پیشانی بکند که در سردی	مرد زنده شد نام سپیداری
زنده و در آن کشش بودی نظیر	جان شاه با کوی ملکی سپهر
بر ندی بهادر بهر پیشش	چنان تبه بحسبه هوا کوشش
چو پتو آن خیل انجم شد	بار دوی شسته او دانه بار
در باره آن شکر چهره	چو رسته او شپه و بکر و کینه
زیر آن جفت کور و مجوی	چو بر این تله کرد و در جوی
سراسر دایره آن زنده	فرار مسیبه نانی باغ و نوری
زود که فست زنده و پاک و جفت	کشت زار و دانه در کف
ز غم غم غم غم غم غم	پس کون دست از جفت کشم
چو پتو آن خیل انجم شد	چنان شب تاریک و تاریک

بر پاسبان نهنگان شده ز خواب	نیزم و شمشیر او ده کا حکار
بگردان جنگ آورده اند	مگر از رقیبان زود نهان کند
برین بام از رقیبان ناکند	بر او خستند کن بر بران کند
بسر ایست و یار کرد و نه بند	چو بر نه نهان نهان پست
دلاور و پسران مرد آفرید	مخافت شد آگاه از آن که می رود
چو به میخ و چنگ میخ میزد	وزیر نیت از بر جان شک و تیر
سرگشت از تر یا صومعه نیر	خودش به دو کشت از شمشیر
سر اسیر کشته از آن آفرید	نیکوین با جانی که پسند و پیر
ز پایان به بلایه با نایزیر	زمین کشته آسمان نیز جنگ
که به یار به جنگ در انداخته	دیده از تو را نه کشته باز
از آن نهاده آتش جان کشته	نفر و نه تار و نه پا در نهاده
مگر نه شمشیر کن در غلاف	دش و جان کشیده کرد و نه
هم زو برین غلبه نیاورد	جانی از شمشیر زینت نیم
در آورده زینت کینش تمام	بهر نه نهاده کیستند خواه
بهر نه نهاده قیام آینه نگاه	مگر نه نهاده از آن کارزار

سوی چشم از دوری می بیند	ز غایت آن سر زنی می بیند
دیده ندانم که در کوه	بر ویست که با درخت کوه
کنند ز آن جا بکان سپرد	در چشمه در چرخ گشته کرد
یدان را بگر سپردن خشت	علما بر آن قفس بر داشت
جان شاه جا که جو غنچه شیر	بر وی غنچه شیر بر آید سپرد
بگوشید چون پیران گشت	در آن رخساره که از غنچه شیر
جوش بستان آن چهار دانه	بر آید غنچه بر یکب و چید
سپرد لینه نخستند مل هم	چو کرد که در آن توران هم
بکان زان لیسیر آن گشتند	بر آید و در غایت بر گشتند
نه سگین بکب کوب و جمل	سبوت خوش شاه و دانه جمل
در قفس شنه اده چون بکب	یدان را بکب و سرانسته بکب
نوی غنچه زان کرد و تهر	چو آید پیر و خدیو بزرگ
نظاره آن چهار ریش	عنان تاب شد چسپ و چسپ
که کن بکب از غنچه بکب	ببیند غنچه و بکب و بکب
و کرد چسپ بکب و چسپ	شد از غنچه و بکب و بکب
چو بکب و بکب و بکب	چو بکب و بکب و بکب

درازخار و ان شدت کارید	خوردن نهرش در کاه
بیا سینه تن بکن از زبیه	که باشد گل سرخ در دهان
بیت و کله نور و یکسکه لب	برافش و زازان نور و لب
درین ایلی قیصر و یونان	برافش و زازان نور و لب
بر غیر از این در کاه	برافش و زازان نور و لب
غیر و ادانی بسیار دان	چنان و همه پستی و بکار دان
که حاجت تران ملایک سیاه	چند دشت شکو ز راه کاه
روینارید از شمشاد دم	خبر در سپاس از این نور و دم
خبر که آید از این بوی خوش	که بود از راه اجداد و بوی خوش
که نه چندان جی فستق زان	نه فستق زان که نقل سپاس
چو خواج قنار سپاس کند	که بود از راه اجداد و بوی خوش
کسی را که گشت روزی	که بود از راه اجداد و بوی خوش
چو از دوست یار یافت باد	در آن نگاه سپهر اقدار
نیر شدش دوست بای بوی	در آن نگاه سپهر اقدار
زاده و آید در آن شکوه	که کس را ندوی از این پیش او
چو نه قهر و عصبانیت	چو نه قهر و عصبانیت

که آن چشمبر و لاله بود از غرور	ز پناه مایه ز جوام و دور
که از قهرش آن چشمبر کان	ز آفت عجب توان زیان
که شد شکست از قهرش جوام	فغان بگفت بر ز دایه بی جوام
زبان برکش و از سر کبر و کین	بفرز داشت شیر فکین
نیداشت این کاران از غیب	که عجب این به بودی گشتی
که به داشتندی همه زان چاب	ز آن کینه عجب کشتندی آتید
که کبر به پیشند خود ز رخ	بفرز داشت ز کبر تا عجب
نماند چشمبر از آن آهنگان	مردود خفان و بوشن شوند
که کردن چه پسند بسیار	خفت بجا که از آن دست
سر دین ز خود و ز ریه چشمت	دلیس آن کار چه آستند
دشان شمشیر رخ خشتند	جان شد ز بوشن باز تیر و شمشیر
منشکان در آن عید و کرم	یکی آهنگ قسرم آمد بچ
جدا شد با سپهر شیر دل	خبر پیل ز دران آهنگ پیل
جواب خروشان از بالای کوه	فرار پستوران کرد شکوه
ز کز کوان سبک بر کوه	یکی پیل زرق خشم درشت
پیدون کرده دست ظفر زان	دگر چشمبر که پستور گشت

کین که زایک که فقه
 کش و از سپه تا که آن دیو
 نرزد که از آن سپه و تمام
 زان یکی پشت صاحب توان
 سید که در آن کرد که کرده
 خبر که است خود آید
 آیین چینه زانو زانو
 پس از رسم و آیینی چری
 سواهی پای که کار جهان
 زان پیرت در باشد با د
 باقیم کار ز کوبال و تن
 کین از شکافند و خوشبیک
 باقیم کوبال و در گشت
 زان که سر طرست آن خری
 جویس خدایان و دیوان
 که از ایام و لان و لای

کین چینه در گنجای نرود
 کین که نشخ بر منرب
 درون کار که از شکافند تمام
 با و اخست خبر سعادت و بلن
 در آن رنجه تا قدم کوبال
 چینه زان یکی پشت صاحب توان
 کشید آیینی چینه زانو
 کشا و سید زانو در گنجای نرود
 که در گشت متعین جهان
 سپهر نیست کین نه دیا
 زانیم از شکافند و خوشبیک
 یکبار که در ایام و لای
 که از ایام و لای و لای
 که از ایام و لای و لای
 که از ایام و لای و لای

[illegible]

نزدیکه که دریم و دردم	قدیم بر زیم این بره بوم را
بیا و نمف بره و نمف بره	بره که دره و نمف بره
من و بر من صد هزارت میل	عقل رست جو خن خن
جنا را به عشم کرنا می	تو باید که دین جان کو
برویش نان و ده پسته گفت	از این گفت صاحب دانه
کجا که اگر چشم بیفت کرد	طاعت است بخندار و از چشم
جان پادشاهت بگفت باشد	کسی را که چون تو غلبه باشد
ز بهای زین فتنه شد	چو صفای نمک شد از آب
دوست داور و درم را و نمف	خدیو نه فرخ نمف پاک کیش
ز به پادشاهش بگفت	که از من بفرم بر پادشاه
پس بختی از من و این جویم	نمیخواهم بستم با تو اهل روم
پاک پس خدمت من کی	از آن که با کافرانست
چون شیده و شمنی را که	تو آنکه بگفتیم کردی
بیا خود با ریس و درم	طوبی خدمت بیا و بر من
که سیاه دار و نمف	که پیش من هر که بای
عز ما و درم	بیا ای منشی حاضر فرسید

را ندیشته ام نه زانی مراغ	که دار دخیلم بر بیان
بیم بر یکدیگر است از و لایق و توان	که از این سر راه
درین دگر بر کوی یی ز میان	و ییستن منظر و کار
سپیدار این شکر کینه جویب	بهره گاه این چنین کرد
بمهر و نشت آینه در میان	برافتش و در راه
بفرز و نشت آینه در میان	ز دزد از سپه کوچ
سپه قهر از خان باشد	نقش از جهان باشد
به پیش و شکر کرد و دینار	که آید درونش که ییستی
ایستاد که در دکان ییستند	از آن آید که در دکان ییستند
از آن پس خاک قدر برام بود	از آنجا ییستند شکر و در
همو که رسید از قوال خبر	که به شد از خیل شکر
بفرمود با شکر شکر	که به خود بر دوازده
خبر کرد از خیل بدو اجبت	که ییاد دینی کار نامو جیست
سنان طعنه بر آن ییستند	طلب کرد و خست که در
بوی خیل و ییستند از دین	نمان کرد و در دین
بفرمود و ییستند از دین	بفرمود و ییستند از دین

بازگشتن به کتب پرست	بوی میان بست و بخت است
روشن شد بوی جلوه ای میسر	بازگشتن به کتب پرست
پس بوی تشنگی جوت و جوت	بود خسته خرمی را بپشت
چو بنیاب باید به بخت شکار	هم بر زنده از کجوتر حشود
هم دشت ده فرخ آن شب بران	هم که خود را بار دو می خیر سپاند
بکلی گنج جنت و پارا فشر	هم که خیر به پستی کی است بران
چو خمر روین نشان سپهر	در نفس زلفتی بران
چو بار شد برق خیل روز	شدش محبت تو کیستی خود
زار دو به قیصر بکر و ارکوه	برابد که دینت خرد و شکوه
هم که در کین شکست آن دین	سویب رویان چو باد شکر
هم که گرفت آن کینه در طبل باز	و داشت شیرینی بیخ کرازان
هم که در آن توران ز دنیا داد	خاکان پرده نماز بالاد
هم که از ده جانب شتابان شدند	هم چو دست و کربان شدند
هم که در کونینش نمود و کمران	زنده طعنه بر تکیه شکران
هم که در آن دینش و در شتابان	هم که گرفت آن کینه شکران
هم که شد کار این دین	هم که در آن دین شکران

<p> نماید بایستد چو به خواب که دست یازار سپید کار که زنده در کار قیصر بسیج از آن شیر مردان سپیدان که شست چمن و غار ازین ز خواب کران خطه پیدار شدش زنده در شمع زنده بدان غیرت کربان گرفتار بطریق به اران زوایه زانو بر در شمس نام مردی عالم که بی شک فانت نباید کار بود مردی شک برین شک که تار در بوی تو بر منده کن نیز بندد بر کو هسته تامل سپید و راق قیصر ناچار دل ز خون زوایه کند جوی </p>	<p> بهم سپید و این مرد شست و این شست که شکست بهار پیکر نیست تو را نیاز بسیج تا آخر که زبان شست به اهل دم بدان که گویند که زنده در کرد و زمان قیصر خرد ازین بدان که ازین شست زنده سراشت حیوت بدان گرفتار مردی در شتی زبان بکشد که ای زن غار و این شک نام نماید که اگر شک جان هم دار نوشته حیات ازین نام شکست بود که بخت و شادان زندگانی نیز در آن که که کسین رحیل سپید و راق قیصر ناچار دل ز خون زوایه کند جوی </p>
--	---

نور این صفت در روی تو	نشان شده انداز پی کارزار
چنان مستی از دایه دکان	نشسته در خانه های گمان
بر پست است و گمان نیست	پس آید و کرد این بولای
خفا بآن ترکش گشاده	نشسته بر آتش کج
ز شور سوار آمد این سبزه	برای بگره دو کوه خنده
چنان که گم کردید بزار جنگ	که جان داد پس در میان
نمی شد دم شد دور از دکان	تو گفتی کشته قند آن جان
کجا کس زنا که یست شد بود	کمان دار کو یا شش انگشت بود
ز پیکان جان شده تن از شیب	کشته تک بر پرده لان جیب
بدن لغبت شد کوشش کن	ز چپ نه از پو رقیب
که نبود که یکسکه تیره کرد	که چشم بد ز پیش آینه کرد
شبه آینه ام که کشت و جیب	خسب خیل سپاه حسین
سودان بر رویه از آن سبزه	که نشسته در مش راه کریم
رسیده شد از شکر گمان	ای سلامت مشک که خوشن
که خسته از شکر سبزه	که در دهم و سحر
عنا	

سراغ از آنرا این عرشین بپایه بر	بنیادین بر آورد مهر را بر شیر
که صاحب نشین هر دو پیشگاه	ز کجایه گشت چون باغ خواجه
نور نجایه بود قیوب نام	که قیصر بود اشتهی اقام
بچه سب از طرق به آب	که از زویش پر بود و چاه
مقل و زاپست بی و در بود	بعضی بیست قدم مشرب و در بود
کشید آنک از شیر ناپاک کیش	ز خندق نیست از خطا کرد و کیش
در قهقهه آن حیثه بهر	فروست بر بخت طوطی در
بجکم ترغان کرد و کسیر	صداست نهاد آن عیشیم کیر
بی شمع بی قلم را پیوند زش	بسم بیج و بار دشتی که انجش
که تا که سپه از قیول رسید	که اینک رسید ایلدزم به نرید
یاز خنث روی قیصر کلاه	خروجیک صبا و که بارگاه
بفرمود و فرمان ده نامدار	فرمود و شیران هر دو همکار
ز روی اسب قلم که دند بار	نوازش پر سپه بکار و کین کار
تجیل جم قهر بر غاشش جوی	فرانجا سوبه و همی آرد و سوبه
نیز یک منسکاه سکا کینند	بزرگای خود و بزرگای خند

جوشد و در میان دو صواب کلاه	بپااست تیرت پیر و پیکر
فردا نه آن رخ بسته کرده	نزدیک هم چون دو البسه کرده
بروشید و ریشید افغان کیر	فردا آما از جور و سی
رون شد ز باغ و پس جری	در آه جلوه که از انجمن
عس بر راه و دیو و جسته	نزد دهنیت کوی و دیو
چون دزد و غارت بر طرف شغ	پیر و شب پر ز سو راغ کاغ
چانه سرایان لب از بسته	باف نه شب را می گاه بسته
بپسند و گاه از یک گیش	در آه جلوه که حاضر خیش
چون بود بر محبه و گاه نیا	و خواست از او کار و نیا
سوزن ز کله بسته شد نغمه ساز	جوبیل که بر شاخ گل شسته
پل ز بجه بر داشت تا که تمام	نار شش قبول و دعا چاه
بفرمود پهلوان تسلیم کیر	که ضرر قیامت و منه از نیر
ز روی بسته خم پل را خم شد	ز خون عدو خاک باغ و مند
دم سنج کز غار سوز بسته	چون ز خشن آتش کرد و هر
بر آید و میشت آن خورشید	که کجاست خوش از داغ سوز

در این نیشه داورى دلاورى	بیاپسراهنی کرد و جنگ او را
چنانکه بر کانه داند و نداند	زود از سپهر کینه برآورد
نیست چو پستند کینه جنگ	صبر بر کار کشید و جنگ
بگویم مردم باو پایان زدند	که چنانچه بر باد آب نماند
ز دوی بر زین کشید و فرستاد	از این نیستی نماند چو پست
بر اسپهان ایران کشش نهاد	چو رفت آتش بلند بر باد
صفا بر آید بر اوج سپهر	شمار جوشت را بیکر باد
ز نعل شتر روزها بشمار	فلک است بالا زین کشت خم
ز سر برقم توق مالک قلاب	شد جلد و جلد حق قاب
که شسته از جان دیر ابروی	ز دل نیکر کند هم را بگل
بغیا کر شسته بر دلاور	چو شمشیر نماند و بویس از اج
که شسته در من کبر سپاه	کو که زنای را داد و کلاه
بکی پستین از دوزخیان	کم یافد و کند قفسه و دین
یکی نیزه با نیل کانی	کیا را دین و شمشیر ابر
که بود در این و تو را نماند	سیاه نیست در نقد و جود
ز خودی سر زان آن سر از	سر زان آن سر از

زیر کشش قایم نماند و در پرده	زینت کربسای و او در
زباله زبسته پرستید او	زیر بخت پر خستید او
زبان ز چشم کشیده کالان	کاسه کربوی چهار زبان
زاده ششیران نادر	بدن ششیران نادر
ز تیره اشک زده ای کلیم	سوزشیران فلاح میگردم
ز زخمش زده کاسه	ز پادشاه زده کاسه
ز خواست از او در بیاض	بکین زشت اندک آن سرش
ز زده داشت بر دلی کوفت خوب	کلب بر تم جرح شد بای کوب
ز زخمش کوشش فلاح یافت	بماه شب صید کردید غنمت
ز زخمش پر جرم زینت سپهر	همینا چو برفت از اندوی مهر
ز کشته نگویند و آواز نپیچید	تو رفوزی گشت و غیرت کرد
ز آیه یک رازین کند و شش	در کا درین کور که بر شش
ز بخت قیامت نوبت نفیر	جوان پر شکست و می مرد
ز زده ای عروسیان خوب	یکی در بخت زن و یکی در بخت کوب
ز زده ای کور که در بخت	بر آرایش لشکر او در بخت
ز زده ای کور که در بخت	شد از قوت شایان زور

سینه شاد شیرین و دل امیر
 سر بکشد بهاد و بنویسد که
 قوی گشت قبل رسد کسب
 به نازاران ضعیف اندیم کبر
 بشر حب و دریل ناپاوار
 ز برق جگر در پشم مشکبهر
 طهر سپندار پشم شکن
 با کبر خان رفت بنیست
 جانش به گوشه شرم باز
 ز برق از فرق قلب پشته
 شد از پسته قلب حشر نیست
 به نغمه پسته کاه و زار
 کشید به صف بریارش چون
 بستان بر صف جان پشته
 به لعل و دلالت پیش از نثار
 به نور بر لب آن جهان کسب گفت

شده در رکاب و دل از ابرام
 ولی نه متشن تب ز جان کسب
 از ناز و نیش آن سیر و نیش زین
 از شداد و میراث این بهر
 میزدن پسته از مدتش تبار
 به نغمه پسته پشم شکن
 قوی شرم پسته جان قوت
 بر آید قتل گشتن یک نه
 از نغمه شکست آن صف از
 کشید به صف کاه و زار
 ز پشم غمان برین رکب
 شد از پسته زار و نغمه
 جان کسب و از پسته کاه و زار
 ز نغمه پسته زار و نغمه
 شود به صف آن پسته زار
 ز نغمه پسته زار و نغمه

در او علم شمس و قمر بسیار
 بگذرد و تر نشیند و او هر بود
 برفت و راست خمر از آن قدر چم
 یک یک دست ایستد و او خوشتر
 است و در شکم آب صفت
 چو در قناری آنرا بسته
 برید و در شش علامت هر
 که از هر طرف رخسار او کار
 بپوشد و در هر طرف بسیار
 بشوید و در شش علامت
 رسوید و در قیصر فداوار
 صفت دوم مانند دریا بیل
 برآید و در چشم علامت خوشش
 در آید و در شش بیل و در
 بسیار چو شش در خون و در
 در شش و در شش و در شش

چو دریا یی سبیل سرانهر تنگ	بیشتر شد از پل و پلین در تنگ
برایه کسین تو شوش خودش	ز دو قاص ز دو جان به لاد کوش
بهر ریای پهنید سیمای خفا	شب تاب یک چکان لایق شکر کن
که افشاده از دست شیران چنان	خویش را داده بر آید چنان
برون برده شوش از باغ سرک	بر نه خود شوش خم سخت بدش
ستیز ز راه بر سپید خون کرد خون	چکا چاک شمشیر زنده خون
آباد درو سپهر سبوح تو خج عرویس	بیا خون که از مارک ابله بکشد
شده بدید صحرای پارس خج مرد	ز بس مرد خفت جان باز برد
که گوشت ابله مرغ تنگ	خنان نخت کوبالی بر مرد جنگ
چو مرغان نام بسیل کشته غرق	تا غنچه ده دیار از دست غرق
شده تنگ آن عرصه کجا چشمتان	ز بس پر زشت و در حیره رشاک
جان کشته پرده و چیت	که زبان شده ز راهی غری
در اندیشه کار نامون و نام	یکی را شده ز زور و سنجاق نام
او که یک جایی ز دشمن از گین	یکی چون بر آرد شمشیر کین
چو زان لایق جاکستان سر خور	یکی چرخ ز زوی بهر خور
شادان زانست از دست کاب	شکافنده تیغ طلب که چو

بر کمرین پشیر کلک نیست	عید و کسب و فروشش بر بند
چشم و چنان شده فرق سپید	سبز سرکش و اندوه در بر سپید
در آن داشت فرستاده می گویند	میان سر و دو چشم فرس
بزار این کسب و حساب را زان هم	شکم زین زین زین زین بر شکم
تند و تارک و ترکمان در رخ	شده چاک چاک ز چاک چاک
سبک بر بازو ز کمان در چو	از آن در و سر از جان طغر
از آن بر جسته و صاف قران	که شکر بخند گران تا گران
سر اسیر سپهر و ناله جسته	یکبار بر رومیا قان جسته
کشیده شمشیر از سپه	قانون در شکر بونان
شده ز غوغ روی روان جوی	وزان کار و از نیش سر جوی
بچشید قهر هم از قند کاه	که سید و بران خیل خون بر راه
بر این دست از تنی چست از	نظر کرد و سبک بین و سپار
بین و نیشش را بکنده دید	سوان سپهر را سر افکشید
قدایه شد و رو بیدان نهاد	ز غریب قدم بر سر جان نهاد
جو کشت است از چپ که نهاد	منه جسته ویش از زیر پا
کویند صاحب از آن هم نیست	در پیش کاشش سوار روی پای

کروست از آن خلی فرشته عهد	کروستند و نهالی قیصر کبیر
سنان بر دلائی کو فرستند تیر	از دلائی آن خیل که دوشنبه
از جگر یان آرد و سپهر کوی	باز به شمشیر سپهر فقری
در سپهر که کمره دکان نام داشت	از آن شیر مردان پر استوار
به جگر رسید که فرستاد آن	شد کار بخیر و بد و بد و بد
نیاز را به پیش چشم کشید	نه پیش سر او از پادشاهان کرد
بپایه شمر بر کانی که کان	در گاه به صاحب شد آن رجا
و صاحب توان زان خبر و آید	کوب لاری و سپهر کوی شد
خیزد او شد بد و بد و بد	که از آن شد غایب به کبر و شرف
از آن به سپهر قیصر است	توان گفت که قیصر آن بهر است
نیز به شورش از سرش منقل	که او بهر است از بد و بد و بد
شدش به مردم مانی ریش	باغ و از او که آتش آید شرف
که بر کمر آید شمشیر بنال	بود بهر است بنال او بر بنال
نیز به با و کرب و بد	در دن او بهر است ز راه و بد
بیا بهر است بهر است بهر است	توان گفت که قیصر آن بهر است
بیا بهر است بهر است بهر است	توان گفت که قیصر آن بهر است

تقصیری باشد به قصه سب	سبک را از خسته بیداری
ز قلم سبک است و پادشاه	بیاورند از آن تو بران زمین
چو هر صحرای از جا بردگاه	و جامه بر خفته شد به خوله را
تقصیر نه خلیش بگره کسب	بمست و بهر رویا کسب کسب
اجل نبرد باشتن در مشتاب	بگریزان مست دوم از انچه
خدا آن کو که بر پیش به کام	در آید بیکه را بهر شکر کام
در چشمم گاه و بگاه	خدا ده ز فرق میان تیغ مسل
در میان مرغ از گریه های نیم	کشتاده پیشتر از غدا دوم
بدون بر سر زان و شش زدی	بهر حیدر از آن تنگنای
فرومانه چیران در آن استغیر	نه زدی پست و نه زای گیر
شده و نه در دایر پیرو جان	بیکشش و آن نه نه شده و آن
وزر و یکدشتند چکانه وار	بهر پیوسته نه خویش و تنار
جایب پلاشش نیا دوا	کسی را اگر به یکسری دراز
که کایست تر بخت و دهگاه مرغ	چنین است برای پیرایه سنج
که هر روز بهشت بهشت کسم	بهر آن که بخت اول نه بی بسی
ایران نیست چنان چه داری	عزیز نه نیست نه نعمت

دود را سینه از بیکر کیش	ببیند مانشش بر بیکر کیش
سینه در کیشش نو آتش	بشیرند ز سینه پر آتش
یا نوان طوبی و احترام	باو کرد پس مروت تمام
چو از جرمش کرد غفلت نشاند	ز بدت شد او کاشمش نشاند
مگر آید چنین کار از او نیست	نه از دم نرود آتشش نه از دهن
چو بد شکست بیهوشی دوی	بشیرند نو آسمان را دوی
چون که دیو مروت سرشت	بر داشت سنگ کاره در شست
بر زاپت کینچه روزگار	دو زینده تخت چو اسر کار
یکی ناپس آید دم کردار	نشاند بر تختش پایش باز
نشست آن ملک قفسه بر بیکر	شد سپهر رانی جبهه اش
کردید و میگردد چو در صاحب کلاه	کردید و به تمام خورشید و ماه
تر ز شده آن منتح اقیوم بروم	پس شمع شمع آن مسرود و جود
بشیرند کرم کرد آن بوم را	باو داد و از اینست روم
و کردار و اشش کرد و باز توئی	بشیرند کرم کرد آن بوم را
چو شوری آن کند را که ملکیت	بشیرند شمشیر و آتش ملکیت
و شامی آتش دوی و خورشید	بشیرند کرم کرد آن بوم را

دانش روزانه

توضیح: این بخش از متن به دلیل کیفیت پایین تصویر، به طور قابل توجهی محو شده است و تنها کلمات "توضیح:" و "این بخش" به وضوح قابل مشاهده است.

عزیز و اعلیٰ رحمہ و رحمہ را شکرم

سینچیس کے این پوٹر پائیپس

برقراست آوان مع ماسی

پہلے آریب کرو۔ عقیقہ

بسم الله الرحمن الرحيم

وزارت خزانہ

زمینیں غرقہ ہو رہی ہیں

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

پیشکش از اشرفیون و سهم پائی

فصل میں بحث ہو سکتی ہے۔

کہ دروغی بود از آن بیخبر کسی

مذہب الہی

سید محمد تقی میرزا

مجلس شورای ملی

دوستدارانِ اربعینِ رستم

که چنانچه تفرقا رخ از کار مردم

ایرین از حقایق کتب موجود را

وہیں سے حضرت شہید گئے۔

ایک سو اسی سال میں

نہایت پرکشش و دلکش

پسین کوئٹہ آراپو پتہ علی حوالہ

تذکرہ خطی نرسی در اقصاء و جوامع

پارا نیت شمس بہر منور شد

شہزاد خرمیہ شہنشاہ ہندوستان

پیشو و سرزنش آید

بسم الله الرحمن الرحيم

بیمیدیم بر باغستانه مندی دار	بیمیدیم بر باغستانه مندی دار
مکونیم رپ تیمم استم	مکونیم رپ تیمم استم
رپ تیمم آرا اسلام قدوت	رپ تیمم آرا اسلام قدوت
زاجازتسه آن روایت کنم	زاجازتسه آن روایت کنم
کشتی لبش شیر خجسته	کشتی لبش شیر خجسته
بدری نی شان و کشته کنم	بدری نی شان و کشته کنم
رو پشکار سب غایتش	رو پشکار سب غایتش
باب و خوشان غایتش کنم	باب و خوشان غایتش کنم
وزنجب که تا و سپر که خدایت	وزنجب که تا و سپر که خدایت
بنجوب تعلیم فتوحه کنم	بنجوب تعلیم فتوحه کنم
چسب خون و این پر کاشن	چسب خون و این پر کاشن
یا خدار شکر تو دلب	یا خدار شکر تو دلب
سراچه و بر کرد در کات کل	سراچه و بر کرد در کات کل
بردار است شکر محبت مردم	بردار است شکر محبت مردم
مگر که نشسته خدایه شدی در سار	مگر که نشسته خدایه شدی در سار
مگر که نشسته خدایه شدی در سار	مگر که نشسته خدایه شدی در سار

بپشت یک پیش و حکایت
 براریم اسلام اسپه دار
 زان سپه کین با حقیقت
 یاقین از حقیقت حکایت کنیم
 پس که حکایت در ارشاد است
 زان قوم رخ خداست کنیم
 زان ملک غنچه زار ایمن
 زان کان ویر کار سبب کنیم
 براریم آید و زبانه غار
 ختم خدایت و ابدستان کنیم
 پس خدایت ساریم خجسته
 خدایت و علم غنچه یار عرب
 براریم خدایت و این و چکل
 براریم خدایت و این و چکل
 براریم خدایت و این و چکل
 براریم خدایت و این و چکل

بر آورد و کس بر عیال
نمیدارد و پرت از یار و یارین
تراشیده و بنوا بر وی خویش
نشان طاعت و عبادت
زبان زانو انداخته و خسته
که دست بر رخ خویش آرند
زلف آتش بر اوج کمال
مانند خورشید و شمع
حلقه و حلقه بر لبان
مانند شعله این چراغ
که در شب این بافت
چو که دارند این وخت
جانیست ز تو باین نو و نو
جانت این بر شیب و دوات
ایمان و حشمت این کس نکند
که از آن جسته اند و خسته

در کمال در افاق ز طبعش گم	در کمال در افاق ز طبعش گم
در وینا که بود فروغی درین	در وینا که بود فروغی درین
از پسکند روبرو قتل دروغ	از پسکند روبرو قتل دروغ
که دونه سر و فستر نامش گم	که دونه سر و فستر نامش گم
بوسه ترانه ام رهش گم	بوسه ترانه ام رهش گم
بود در خواست نامش گم	بود در خواست نامش گم
نظرانه یا قسمی و دروغ	نظرانه یا قسمی و دروغ
چو ریاضت کلاک کمر کار	چو ریاضت کلاک کمر کار
معهز میاشتر فیدون گم	معهز میاشتر فیدون گم
چو دریاضت انجکه دریاضت	چو دریاضت انجکه دریاضت
مکایات پسکند رانیم	مکایات پسکند رانیم
آب و اسطی نه ابریم	آب و اسطی نه ابریم
چو ریاضت کمر کار گم	چو ریاضت کمر کار گم
ز کوشش زانچه در انیم	ز کوشش زانچه در انیم
چو دروغی بایضت و دروغ	چو دروغی بایضت و دروغ
چو دروغی بایضت و دروغ	چو دروغی بایضت و دروغ

این رایت افشانه را بپوشان	هشتم بر پست یکسره افشانه
کودم و ناله جان آن ساهوید	که کوه پست باشد شش بر سر
در آن نروده ام سیمای کار	سوزان سیمای کوه بر سر
خون ز کایت هم کار میار	ترا پایشش بکوه شده نامدار
خود سب ز این دانه شش بود	بنا جویان نیا پیش بود
بر رویه فر شید گیتی طراز	ز کوه دانه شش مکان بی نیاز
ز دانه نروده آفتاب و هلال	بست بر محلی چشم غزال
نوازیست مشاطه در روی	با ایشان نیکو خست جود کری
سکونایم و بختنا دم چنان	که کوه دانه در آن آفرود کلان
نی جاده و اوم پس و لری	بست بر آن نیکو خست جود کری
نقوش در دمیسم زبان بند	به بستم زبان بند جود کری
ز نوازه کوی آتش او خستم	کاه و کهن سحر آمو خستم
بوزیر مطیع نظم نای تسلیم	بر آورده و در خست جود کری
جسد بر دانه نیکو خست جود کری	در نوازه کوی آتش او خستم
ز نوازه کوی آتش او خستم	جود کری بر کوه کوی کوه
در نوازه کوی آتش او خستم	در نوازه کوی آتش او خستم

بست کن شیخ نامی حسبه	سیر در لب بر مرگ سپهر
من ز بودن این اهل باطن	که چهره و خیر غلبه خفا
بسیار و چشود ترا	وار غفلان نیست بجز ترا
طایفه و پیرو که ز من نیند	دیده منم آن تو از من که نیند
چه گویی زان نظم نیست و غل	که نشسته شیشه ش جوی غل
بود شمرت این و قرین بود	خود خانه ناز از تمام شوی
بگریم که سودا بخت ناید	که رخ دوباره دنیا یک شید
بیت ملامت من میرسد	و دم اند نظم نویسد و کن من
زده انشراح از دهان چیده	ز نیما قفسه دل پرند از چیده
بخت که چو کلاه یلبس بود	چو سر دم از آن سرچسکه کردی
درین دور هم خود فواریت	منز عیب و صفت که کار نیست
طایفه که من دیده ام از خود	بسیار و بکن زیر جیب من کن
ز سر هم که فاریختش	چو بخت که فاریختش
که کانه اهل نیست اندیشم	که کانه زان نظم میرشد ام
ز کج خلقی پسندم	بیا زایل چسبیدی سر را بدم
بخت از خوار آمد	تو ده من از جیب خود خوار

در غایت نهی و بازداشتن
در غایت نهی و بازداشتن
در غایت نهی و بازداشتن

کتابخانه ملی افغانستان

سید احمد رضا علی خاں



2004

قریب ۳۰۰

منہ کسب یارح

سید محمد علی

تقریر نامہ حاضر